

نبرد طبقاتی، جنبش، حزب

مشکلاتی چند و راه‌حل‌های ممکن

نویسنده: کالین بارکر

برگردان: رضا مرادی اسپیلی

ویراستار: منصور موسوی

این مقاله ویژه‌ی "سامان نو" نوشته شده است

آیا مشکل خود سازمان است؟

مسالهی رابطه‌ی بین سازمان سوسیالیستی و جنبش‌های توده‌ای، یا «حزب و طبقه» مدت‌های طولانی موضوعی مجادله‌برانگیز بوده و اغلب جدل‌های کاملاً خصمانه‌ی را سبب شده است. اگر گاهی تنش‌آفرین بوده و نه روشنگر، به این خاطر بوده که بحث‌های مربوط به این مساله دستخوش سردرگمی پیرامون معانی عبارت‌های کلیدی و روابط متقابل میان آن‌ها بوده است.

بخشی از مشکل این است که برای دوره‌ی طولانی و شکل‌دهنده تا آغاز جنگ جهانی اول، هم سوسیالیست‌های رفرمیست و هم سوسیالیست‌های انقلابی، در سازمان‌های واحدی دوشادوش یکدیگر حضور داشتند و احتمالاً وقتی اصطلاحاتی مانند «نبرد طبقاتی»، «آگاهی طبقاتی»، «جنبش» و «حزب» را به کار می‌بردند، از موضوع مشترکی سخن می‌گفتند. دوره‌ی کوتاهی پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ تا حدی این موضوعات را روشن کرد، اما آشفته‌گی‌های فزاینده و پایان یافتن بحث درون مارکسیسم، همراه با رشد استالینیسیم دوباره آب را گل‌آلود کرد.

تروتسکی در کنگره‌ی دوم بین‌الملل جدید کمونیستی، هنگام پاسخ‌دادن به این نظر که «همه در ضرورت حزب موافق‌اند»، یک جنبه از این مشکل را خیلی خوب نشان داده است. او اشاره کرد که یک مشکل این بود که آن‌هایی که رسماً با ضرورت حزب موافق بودند، اغلب فرسنگ‌ها از موضوعات عمده‌ای مانند حمایت یا مخالفت با امپریالیسم، یا رفرمیسم پارلمانی، یا انقلاب طبقه‌ی کارگر دور بودند؛ این در حالی بود که کمونیست‌ها (که به ضرورت حزب اعتقاد داشتند) در بیش‌تر موضوعات با سندیکالیست‌های انقلابی (که چنین ضرورتی را رد می‌کردند) اشتراک نظر داشتند، نه با رفرمیست‌ها که کارگران اروپا را به جنگ کشاندند و با انقلاب‌های شورایی به شدت مخالف بودند. امروزه نیز مارکسیست‌های انقلابی در فروم اجتماعی جهانی با «آزادخواه‌های ضدحزبی»، که واقعاً می‌خواهند سر شرکت‌های بین‌المللی سرمایه‌داری را خرد کنند، نزدیکی بیشتری احساس می‌کنند تا با «سوسیالیست‌های هوادار حزب» که بر سر عراق با بوش و بلر سازش می‌کنند.

تردید اندکی وجود دارد که ریشه‌های عملی این سردرگمی‌ها در

خیانت‌های عظیم و شکست‌های دو شاخه‌ی عمده‌ی کنش «سوسیالیستی» در سده‌ی گذشته نهفته است. یکم آن‌که رهبری‌های احزاب سوسیال دموکراسی اروپا از طبقات سرمایه‌دار ملی کشورشان در حمایت از قصابی توده‌ای جنگ جهانی اول عقب افتادند و به کرات ضدانقلابی بودن‌شان را اثبات کردند، به این معنی صریح که با مبارزه‌جویی مردمی به مثابه‌ی ابزار دگرگونی جامعه مخالفت کردند. امروزه تاریخ صدساله‌ی آمادگی عملی‌شان برای ترجیح دادن منافع سرمایه‌داری بر منافع پشتیبانان کارگزاران، آن‌ها را به کارآمدترین مدافعان نولیبرالیسم بدل کرده است.

اما دوم، همین احزاب کمونیستی که در واکنش به خیانت‌های سوسیال دموکراسی بلافاصله در سال‌های پس از ۱۹۱۷ ساخته شدند، خود تابع فرایندهای داخلی انحطاط بوروکراتیک بودند، چراکه رژیم سیاسی در خود شوروی منزوی به سرعت منحن شده بود و تحت حکومت استالین و جانشینانش به دیکتاتوری توتالیتر منجر شدند. احزاب کمونیست مرتبط با شوروی نیز به روایت دست دوم رفرمیسم تبدیل شدند.

با توجه به اینکه هم استالینیسیت‌ها و هم سوسیال دموکرات‌ها به یکسان در سیاست‌های خود «منافع حزب» را مقدم می‌دانستند، عجیب نیست که مبارزان امروزی در جستجوی یافتن پاسخ به مسایل سازمانی، به مواضع ضدحزبی کشیده می‌شوند. در واقع، در چپ امروز روحیه‌ای پیرامون بدگمانی به سازمان و به‌ویژه مفاهیم «سانترالیسم» و «رهبری» شکل گرفته است که هر دو مفهوم را آنتی‌تر دموکراسی قلمداد می‌کند. در واقع، چرایی این موضوع که یکصد سال پیش در کتاب رُبرتو میشل با عنوان **احزاب سیاسی** (میشل ۱۹۱۵) مورد بحث قرار گرفت، هنوز معتبر تلقی می‌شود: احزاب سوسیال دموکراتیک و کمونیست به همراه اتحادیه‌های کارگری، همواره اثبات کرده‌اند که سازمان‌های متمرکز دستخوش انحطاط بوروکراتیک می‌شوند و به ابزارهای محافظه‌کاری سیاسی و اجتماعی تبدیل می‌گردند. آن‌چه بارها اتفاق افتاد، در واقع مدرکی است بر «قانون آهنین» تکامل الیگارش‌ی که در سازمان‌های رسمی ریشه دارد. استدلال می‌شود که هر جا که طبقه‌ها و جنبش‌ها اشتباه اساسی جستجو برای سازماندهی مرکزی را مرتکب شوند، همین مساله پیش می‌آید.



این دیدگاه به نظر دانکن هالاس شامل نوعی روایت دنیوی آموزه‌ی گناه نخستین است (هالاس ۱۹۷۱). این دیدگاه همچنین تنگنایی را برای اندیشه و کنش رادیکال ایجاد می‌کند، چراکه بر اساس آن هر پروژه‌ی کلان برای دگرگونی جامعه اگر نه واقعاً ناممکن دست کم مشکل به نظر می‌رسد. بیان این ایده که ناممکن است که کارگران هرگز بتوانند سازمان‌های خود را اداره کنند، چون در سطح ملی و بین‌المللی در امر هماهنگی آن‌ها مرتکب اشتباه می‌شوند، می‌تواند موجب ژرف‌ترین بدبینی یا کلبی‌مسلكی شود. میشل که بی‌گمان حالت کلبی‌مسلكی را القاء می‌کرد، کتاب‌اش را این‌گونه پایان بخشید:

جریان‌های دمکراتیک تاریخ شبیه موج‌های متوالی هستند. هر دو در کم‌عمقی مشابهی درهم می‌شکنند. حتی تجدیدحیات می‌یابند. این منظره‌ی پایدار هم‌زمان شوق‌انگیز و نومیدکننده است. هرگاه دمکراسی‌ها به مرحله‌ی مشخصی از رشد رسیده‌اند، با پذیرش روح آریستوکراتیک و حتی در بسیاری از موارد شکل‌های آن، که از آغاز با جدیت علیه‌اش جنگیده بودند، استحاله‌ی تدریجی را متحمل شده‌اند. اکنون مدعیان جدید به اتهام زدن به خائن‌ان برخاسته‌اند. پس از مبارزه‌های درخشان و قدرت‌های نادرخشان، با تحلیل رفتن در طبقه‌های قدیمی مسلط کارشان را تمام کردند؛ یک‌بار دیگر دشمنان جدیدی که به نام دمکراسی متوسل شده‌اند به جنگ آنان آمده‌اند. محتمل است که این بازی بی‌رحمانه پایانی نداشته باشد. میشل ۱۹۱۵

میشل به عنوان نظریه‌پرداز نخبه‌بیش‌تر با نگاهی تحقیرآمیز به کسانی که برای بیماری‌های اجتماعی به دنبال راه‌حل دائمی دمکراتیک می‌گردند، در جناح راست سوسیال دمکراسی ایستاده است. اما دیگری که از او پیروی کرده‌اند از چپ آمده‌اند. برای مثال، فرانسس فاکس پیون و ریچارد کلووارد با استدلالی قدرتمند و تاریخ مستند درخشان از جنبش‌های تهیدستان در ایالات متحد سده بیستم نشان دادند که در هر موردی که مطالعه کرده‌اند تلاش‌های نادرست برای ساختن سازمان‌هایی با عضویت گسترده، توان مردم را از فعالیتی که به‌راستی نتایجی برای جنبش تهیدستان دربردارد، منحرف کرد. این فعالیت زاییده‌ی «اغتشاش» در نظام است. به این ترتیب، پیون و کلووارد «سازمان» را با «مبارزه جویی» هم‌وزن دانسته‌اند (پیون ۱۹۷۷). در استدلال آنها چند مشکل مفهومی وجود دارد، گرچه اکنون می‌توانیم متوجه یک پیامد سیاسی آن باشیم. آرزوهای آنان برای جنبش‌های تهیدستان بسیار محدود و بدبینانه است. در واقع، این آرزوها بسیار محدودتر از آرزوهایی است که مشخصه‌ی مارکسیسم کلاسیک است. به نظر می‌رسد که بهترین چیزی که می‌تواند ارائه کند چند اعلامیه‌ی محدود یا تاثیراتی اندک بر فرایند تصمیم‌گیری است. تهیدستان چیزی ندارند مگر لحظه‌های تصادفی، اتفاقی و زودگذر، در این لحظات اغتشاش و «آشوب» شان نخبگان راه برای مدتی، قانع می‌کند که امتیازات ناچیزی به آنان بدهند. ظاهراً چنین امتیازاتی بهترین چیزی

است که پیون و کلووارد می‌توانند امید داشته باشند. آن‌ها هرگز این امکان را مورد بحث قرار نمی‌دهند که تهیدستان ممکن است از حدود جایگاه کنونی‌شان فراتر روند و نه به امتیازات موقت از میز قدرت‌مداران، بلکه به تغییرات دائمی در جایگاه قدرت‌شان — و در واقع الغای خود به عنوان تهیدستان — دست یابند. به نظر می‌رسد که پیون و کلووارد هیچ/امکان/استراتژیکی برای جنبش‌ها را جز انتخاب بین «اغتشاش» و «آشوب» خام و یک «سازمان دایمی با پایگاه توده‌ی» بی‌تفاوت به حساب نمی‌آورند، گویی سازمان‌های توده‌ی باید همواره مانع مبارزه جویی موثر شوند و تهیدستان نمی‌توانند سازمان‌های خود را هدایت کنند.

هنجارهای نه چندان متفاوتی بر بخش‌هایی از چپ ضدسرمایه‌داری امروز تاثیر گذاشته که به سوی بحث‌هایی هم‌چون جدل اخیر جان هالووی، تغییر جهان بدون تصاحب قدرت (هالووی ۲۰۰۵)، کشیده شده است. پرهیز از تصاحب قدرت برای پرهیز از فساد به واسطه‌ی مقتضیات قدرت ضروری است. بخش کاملی از جنبش ضدسرمایه‌داری، تا آن‌جا که چنین مباحثی را می‌پذیرد، خود را از ابزارهایی، مثلاً برای اجرای اقدامات مورد نیاز برای حل بحران زیست‌محیطی زمین، محروم می‌سازد، چراکه چنین اقداماتی مستلزم به‌کارگیری گسترده‌ی قدرت در مورد منابع انسانی و مادی است. افزون بر این، آن قدرت همان چیزی است که امروزه چپ‌های ضدسرمایه‌دار فاقدش هستند و تا زمانی که به اندرز هالووی گوش بسپارند، می‌خواهند به جای «گرفتن» از آن ثروتمندان و قدرتمندانی که اکنون آن را در تصاحب دارند، آن را به همان‌ها واگذارند. آنها حتی پیش از آنکه هالووی اثرش را چاپ کند، این فرضیه را در سال‌های ۱۹۸۰-۱۹۸۱ در جنبش همبستگی لهستان به آزمون گذاشته بودند. رهبران آن جنبش سرسختانه از استراتژی «انقلاب خود محدودگر» پیروی کردند، و از تهدید قدرت دولت، فراتر از این درخواست تکراری که چون «شریکی» با آن‌ها رفتار کرده است، خودداری کردند. نتیجه‌ی این استراتژی این شد که از بهار ۱۹۸۱ به بعد، رهبری جنبش همبستگی توان‌اش را صرف عدم بسیج حامیان‌اش کرد، به جای آن‌که آنها را به تظاهرات و سازماندهی بکشاند، چراکه عضویت در این جنبش پیوسته این خطر را در برداشت که پا به فراسوی مرزهای «خودمحدودگری» گذاشته شود. خود رهبران جنبش همبستگی چنان آن را تضعیف کردند که دولت، به شکل ارتش، به اندازه‌ی کافی اطمینان خاطر یافت که به آن‌ها یورش برد و همه را بازداشت کند و با سرکوبی عریان کل جنبش را درهم بکوبد.^۱ درس‌های آن دوره‌ی غم‌انگیز باید به پیام‌آوران عدم‌تصاحب قدرت درنگ‌کردن را بیاموزد.

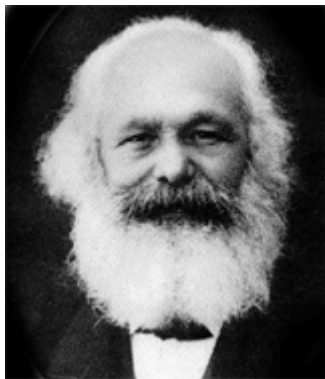
ظاهراً خصلت‌های «ضد حزبی» و «ضد سازمانی» سبب ناتوانی سیاسی می‌شوند. پیش از بررسی مشکلات مفهومی این خصلت‌ها، باید به اجمال مهم‌ترین پایه‌های تجربی‌شان را بررسی کنیم. آیا خود «سازمان» بود که به خودی خود باعث خیانت

سوسیال دموکراسی و استالینیسم به منافع طبقه‌ی کارگر شد؟ یا تبیین‌های ممکن و سودمندتر دیگری وجود دارند؟ برای جلوگیری از اطناب پاسخ ما خلاصه خواهد بود.

نخست به مورد سوسیال دموکراسی بپردازیم که اتهامات مربوط به بوروکراتیسم و محافظه‌کاری علیه رهبران احزاب و اتحادیه‌های کارگری‌اش توسط منتقدانی چون میشل - اما از چپ نیز توسط رزا لوکزامبورگ و دیگران از لحاظ فاکتی همگی درست است. پرسش این است، چگونه آن‌ها را باید توضیح داد. من جای دیگری (بارکر ۲۰۰۱) بحث کرده‌ام که خود «سازمان» این نتایج را به بار نیآورد، بلکه مقاصد سیاسی در خدمت به شکل‌های سازمانی تکامل یافته در احزاب و اتحادیه‌های بین‌الملل دوم قرار گرفت. در واقع مشکل، بیش‌تر سیاست‌های رفرمیستی بود تا «سازمان». احزاب که پارلمنتاریست‌های مصممی بودند خود را نماینده‌ی کل طبقه‌ی کارگر دیدند، که همین که انتخاب شدند از سوی آنان (در بهترین حالت) گذار اجتماعی را نمایندگی خواهند کرد. وظیفه‌ی طبقه‌ی کارگر در این مرحله‌ی گذار رسیدن به شناختی از حزب و آرمان‌هایش و رای دادن به آن است. میزان حقیقی «آگاهی طبقاتی» عبارت است از درجه‌ی پذیرش این نقش از سوی کارگران و زندگی کردن با این معیار. سوسیالیسم در واقع همان حزب سوسیالیست بر سر کار است که از طریق ملی کردن مالکیت و برنامه‌ریزی، قدرت دولتی را ارتقا می‌بخشد این دیدگاه «دولت‌گرا» از سوسیالیسم یا به تعبیر هال درپیر (درپیر ۱۹۶۲)، «سوسیالیسم از بالا» است. از آن بوروکراتیسم و محافظه‌کاری شدیدی پدید می‌آید که میشل و لوکزامبورگ، از راست و چپ، به آن اشاره کرده‌اند. و از آن‌جا که «سیاست» را از «اقتصاد» جدا می‌کند، باعث می‌شود سیاست‌مداران پارلمانی و اتحادیه‌های کارگری در فضاهای جداگانه‌ی خود را از یکدیگر دور نگه دارند و از هر گروه‌بندی این انتظار می‌رود که در کار دیگری دخالت نکنند. این قضیه انفعال سیاسی کارگران را به همراه دارد که قرار است کاری نکنند مگر این‌که هر چند سال یک‌بار به حزب سوسیالیست رای بدهند و سیاست را به نمایندگان حزب واگذارند. چون رای آوردن فعالیت کلیدی است، حزب آماده است بر سر اصول خود سازش کند تا رای بیشتری را کسب کند. مادام که اتحادیه‌های کارگری مورد توجه‌اند، به حق بقای کارفرمایان احترام می‌گذارد و صرفاً آن‌ها را در ارتباط با شرایطی به چالش می‌کشد که طی آن نیروی کار اجیر می‌شود - شکلی که سبب گسست در تعهد اعضای عادی اتحادیه‌ها می‌شود. شاید مهم‌تر از همه این باشد که قانون فعالیت حزب و اتحادیه‌ها «کنش خودتغییری» طبقه‌ی کارگر نیست که تحت لوای آن سیاست حزب پی گرفته می‌شود: آنچه رفرمیسم بیش از هر چیز تضمین می‌کند، این است که طبقه‌ی کارگر طبقه‌ی کارگر باقی می‌ماند. در این تعبیر بنیادین، نقد اساسی لوکزامبورگ از سیاست‌های رفرمیستی (روزیونیسم به زبان آن موقع) درست بود: آن‌هایی که از راه صلح‌آمیز و

اصلاحات پارلمانی دفاع می‌کردند، فقط علیه مارکسیسم انقلابی به نفع مسیری متفاوت برای هدفی مورد توافق صحبت نمی‌کردند، بلکه یکسره از هدف متفاوتی حرف می‌زدند (لوکزامبورگ ۱۸۹۹).

اگر تاریخ سوسیال دموکراسی به نحو منسجمی تاریخ شکست سوسیالیسم است، همین را نیز می‌توان درباره‌ی احزاب استالینیستی پس از انقلاب ۱۹۱۷ در روسیه بیان کرد. در مورد آن‌ها، تاریخ از نوع تاریخ عقب‌نشینی از سیاست‌های انترناسیونالیستی انقلابی بنیادگذاران حزبی به سوی ناسیونالیسم و رفرمیسمی است که مشخصه‌ی سوسیال دموکراسی شمرده می‌شد و در آغاز علیه آن احزاب کمونیستی سر به شورش برداشته بودند. علت‌های این عقب‌نشینی، آن‌ها را به نحو بهتری می‌توان با شرایط مادی تاثیرگذار بر دولت پساانقلابی روسیه توضیح و نه بر حسب گناهان ذاتی «سازمان» و «سانترالیسم»^۲.



مارکس و نبرد طبقاتی

پیشنهاد می‌کنم برای جلوگیری از سردرگمی، معنا و روابط میان سه مفهوم کلیدی در مارکسیسم انقلابی را سامان دهیم: «نبرد طبقاتی»، «جنبش» و «حزب»^۳.

نبرد طبقاتی فرایند بنیادین

جامعه‌ی طبقاتی و به‌ویژه سرمایه‌داری است. عبارات آشکار و تلنگرزننده‌ی مانیفست کمونیستی - «کل تاریخ، تاریخ نبرد طبقاتی است» - سنگ محک نظریه‌ی مارکسیستی است. گاه عبارت «نبرد طبقاتی» بد فهمیده می‌شود، به‌ویژه وقتی سوسیالیست‌ها از «سطح فزاینده‌ی نبرد طبقاتی» سخن می‌گویند و منظورشان این است که مقاومت مردم عادی در برابر حاکمان رو به رشد است - گویی «نبرد طبقاتی» عملی است که تنها طبقات / ستم‌مار شده به آن دست می‌زنند. اما نبرد بین طبقات نزاعی (دست کم) دو طرفه است که طبقات حاکم و دولت‌ها طرف‌های بسیار فعال آن هستند. شرایطی که در آن ظاهراً «سطح پایینی» از نبرد طبقاتی وجود داشته باشد، شرایطی است که به احتمال زیاد طبقه‌ی حاکم برای مدتی در تحمیل دیدگاهش از نظم بر جامعه از طریق سلطه یا سرکوب مخالفان عمده موفق شده است؛ به عبارت دیگر، شرایطی است که طبقه‌ی حاکم برای مدتی در هدایت نبرد طبقاتی سمت خودش به‌طور نسبی موفق شده است!

مارکس هیچ اعتباری را برای کشف طبقه‌ها و نبرد میان آن‌ها برای خود قایل نبود. نویسندگان بورژوازی پیش‌تر پیشرفت این نبرد و کالبدشناسی اقتصادی طبقات را توصیف کردند. مارکس نوشت: «کار جدیدی که کردم اثبات موارد زیر بود: ۱. وجود



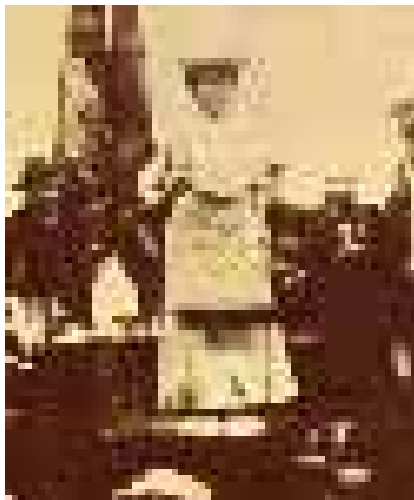
طبقات تنها وابسته به مراحل ویژه‌ی تاریخی در تکامل تولید است. ۲. نبرد طبقاتی الزاماً به دیکتاتوری پرولتاریا خواهد انجامید. ۳. خود این دیکتاتوری تنها شامل گذار به الغای طبقات و ایجاد جامعه‌ی بی‌طبقه است.» (مارکس ۱۸۵۲ (۱۹۶۵): ۶۹). به نظر مارکس و انگلس، نبرد طبقاتی نه تنها مشخصه‌ی جامعه‌ی موجود بلکه ابزاری قطعی است که با آن می‌توان به دگرگونی آتی اجتماعی رسید.

کلید تغییر آینده‌ی جامعه در دستان همان طبقه‌ی کارگری است که تکامل سرمایه‌داری آن را پدید آورده و عمیقاً رشد داده است. خودسازماندهی طبقه‌ی کارگر کلید تغییر سوسیالیستی است. آن چنان که مارکس در جمله‌ی آغازین قوانین بین‌الملل اول نوشته است: «... رهایی طبقه‌ی کارگر تنها به دست خود این طبقه امکان‌پذیر است». در حالی که انقلاب‌های گذشته کنش اقلیت‌ها یا به سود اقلیت‌ها بودند، انقلاب‌های سوسیالیستی آینده کنش اکثریت به سود اکثریت، و در سرشت خود شامل گسترش عمیق نظارت دموکراتیک مردم بر جامعه، نه فقط به دنیای رسمی دولت سیاسی بلکه به هر جنبه از زندگی اقتصادی و اجتماعی نیز خواهد بود.

اندیشه‌ی مارکس و همکار و رفیق نزدیکش انگلس، از اندیشه‌ی دیگر متفکران رادیکال از این لحاظ متفاوت بود که بر توانایی کارگران عادی برای اداره‌ی مستقیم جامعه پافشاری می‌کردند - حتی اگر هم تلاش‌هایشان تاکنون شکست خورده باشد. مساله‌ی عمده‌ای که جنبش‌های متوالی از طریق پاسخ خود چیزی به آن افزوده‌اند، این است: چگونه یک انقلاب مردمی واقعاً دموکراتیک پیروز می‌شود؟ گرامشی پاسخ داد که در حالی که «وحدت تاریخی طبقات حاکم در دولت متبلور می‌شود، ... طبقات فرودست بنا به تعریف متحد نیستند و نمی‌توانند متحد بشوند تا زمانی که بتوانند به دولت تبدیل شوند.» (گرامشی ۱۹۷۱: ۵۲) بنابراین، مشکل این‌گونه طرح می‌شود: چگونه یک طبقه‌ی فرودست می‌تواند متحد شود تا به یک دولت تبدیل شود؟ کلید نبرد برای خودرهایی کارگران، تکامل آنان، توسط خود کارگران، با توانایی‌های فکری و سازمانی است. کارگران برای آزادی باید خود را نه فقط از زنجیرهای سرمایه و دولت بلکه همزمان از باورهای نادرست درباره‌ی وضعیت و وظایف پیش روی‌شان در نبرد رها کنند.

به این ترتیب انقلاب سوسیالیستی نزد مارکس تفاوت اساسی با انقلاب بورژوازی دارد. انقلاب‌های بورژوازی در زمینه‌ای که تکامل اقتصادی پیشین آماده کرده رخ می‌دهد: روابط اجتماعی سرمایه‌داری پیش از آن که انقلاب‌های سیاسی - قانونی آنها را مجاز بشمارند و بسط دهند، در حال رشد بودند. افزون بر این رهبران انقلاب‌های بورژوازی الزاماً به آن چه می‌کردند «آگاه» نبودند، چرا که وظایف و اهدافی که خودشان برای این کار اعلام می‌کردند، اغلب با تاثیرات عملی‌شان نمی‌خواند. بورژوازی با هیچ تعبیر صریح سیاسی خود را در آن تغییرات سیاسی که حاکمیت

سرمایه را تحکیم می‌کرد درگیر نمی‌کرد: چهره‌هایی متنوعی چون بوروکرات‌های تزاری و کارگزاران سامورایی تا کمونیست‌ها و افسران ارتش ملی‌گرا می‌توانستند انقلاب‌های لازم را پیش ببرند و پیش هم بردند. اما انقلاب طبقه‌ی کارگر کاملاً متفاوت است. پیش‌انگاشت سوسیالیسم از آغاز، تابعیت آگاهانه‌ی تولید اجتماعی از خواست دموکراتیک جمعی تولیدکنندگان همبسته است. ممکن است تکامل کمی طبقه‌ی کارگر در سرمایه‌داری شرط لازم انقلاب سوسیالیستی باشد اما شرط کافی نیست که الزاماً سیاست را به همراه آگاهی فراگیر به عنوان کلید گذار سوسیالیستی در راس قرار می‌دهد. هیچ چیزی در ارتباط با انقلاب سوسیالیستی خود به خودی، ناآگاهانه و مکانیکی نیست. هیچ جنبه‌ی «گریزناپذیری» ندارد: موسولینی و هیتلر در سده‌ی بیستم به همراه تهدیدهای دوگانه‌ی جنگ هسته‌یی و مشکلات زیست‌محیطی، به عنوان «بديل» های همیشگی نمونه‌های خوبی‌اند.



رزا لوکزامبورگ

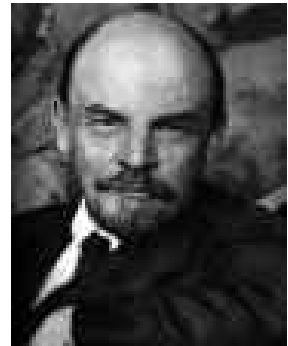
مشکلاتی چند با میراث مارکس

اما میراث مارکس هم ابهام‌های خودش را داشت. به‌ویژه چهار ناحیه وجود دارند که این ابهام‌ها یا مشکلات حل نشده می‌توانند مشکلات محسوسی بیافرینند.

یکم، با توجه به پیشرفت سیاسی طبقه‌ی کارگر، گاهی به نظر می‌رسد که مارکس آن‌چه را که جان مالینو (مالینو ۱۹۸۵) نظرگاه «جبرگرایی اقتصادی و تکامل‌گرایی خوش‌باورانه» می‌نامد، اقتباس کرده باشد که بر اساس آن پیشرفت آگاهی سوسیالیستی کارگران کمابیش پیامد خودبه‌خودی تجربه‌ی نبرد است. جای دیگر تفاسیری از تجارب کارگران ارائه می‌دهد که از رقابت و نیز همکاری میان آنان، و تسلط ایدئولوژی بورژوازی شکل گرفته است و می‌افزاید که «گرایش‌های جبرانی» در کار انکار هرگونه کنش خودبه‌خودی برای رشد سازمان‌ها و آگاهی کارگران اند. موضع نخست می‌تواند توجیهی برای سیاست انفعالی باشد، به این تعبیر که منتظر رشد اقتصادی می‌ماند تا آگاهی کارگران تغییر کند؛ موضع دوم دربردارنده‌ی مفهوم



کنش‌مندانه‌تری از سیاست سوسیالیستی است هرچند مارکس و انگلس هرگز کاملاً شرح‌اش ندادند.



دوم آن‌که، نه مارکس و نه انگلس به این پدیده واضح که ابتدا در اوایل سده بیستم از احزاب گسترده‌ی کارگری با رهبری فرمیستی بروز کرد، نپرداختند. این به این معنی نیست که آن دو شناختی از مساله‌ی فرمیسم نداشتند: آن‌ها جنبه‌های متعدد این پدیده را در جنبش‌های رو به رشد سده نوزدهم تشریح و با آن مخالفت کردند. آن‌چه ویژگی هم «سوسیالیست‌های بورژوا» را، که در مانیفست کمونیستی آمده بود، و هم «دمکرات‌های خرده بورژوا» که آن دو نقش‌شان را در انقلاب‌های ۱۸۴۸ فرانسه و آلمان نقد کرده‌اند مشخص می‌کند، باورها و الگوهایی است که در فرمیسم سده‌های بیست و بیست و یکم نیز ظاهر شدند. اصرار بر دمکراسی پارلمانی، دولت رفاه و کمک‌های اجتماعی، تلاش برای تحمل‌پذیرتر کردن شرایط کارگران هم‌زمان با کارگر نگه داشتن کارگران و از این دست، و بازی کردن نقش گورکن در جنبش‌های بزرگ انقلابی. آن دو این گرایش‌ها را با عبارت پُرسرفت در تکامل سرمایه‌داری به ویژه به مثابه محصول تباهی آرام خرده بورژوازی شرح می‌دهند. به این ترتیب فرمیسم را نیروهای خارجی وارد بر طبقه‌ی کارگر می‌دانند در حالی که پرولتاریا را در سرشت خود انقلابی می‌دانند. فرمیسم به مثابه پدیده‌ی دوران گذار، دوره‌یی که طبقه‌ی کارگر هنوز آن قدر توانایی ندارد که بتواند ماهیت انقلابی خود را بر جنبش‌های سیاسی توده‌یی نقش بزند، ظاهر می‌شود.

اما مشکل عمده در انگلستان، پیشرفته‌ترین کشور سرمایه‌داری سده نوزدهم و جایی که روند پرولتری شدن شتابان‌تر از همه جا بود روی داد. پس از شکست چارتیسم، طبقه‌ی کارگر انگلستان انقلابی‌تر نشد بلکه به‌طرز گسترده‌ای در روش‌ها، ایده‌ها و سازمان‌های فرمیستی گیر افتاد. اتحادیه‌های کارگری بخش بخش شده و سیاست‌هایی جایگزین چالش‌های طبقاتی با طبقه‌ی حاکم شد که فعالان کارگری را به حزب لیبرال پیوند می‌داد. مارکس و انگلس پیشرفت‌ها را ثبت کردند و انگلس در سال ۱۸۵۸ گفت که طبقه‌ی کارگر انگلستان «بورژوا» شده است (مارکس ۱۹۶۵: ۱۱۰) و چند سال بعد ماتم نگرش «بزدلانه‌ی» کارگران لانکاشایر به جنگ داخلی ایالات متحد را گرفت (مارکس ۱۹۶۲) و نیز (مارکس ۱۹۸۱). صفحه‌های آخر *درباره‌ی بریتانیا* چاپ مسکو پر است از موادی درباره‌ی پُرسرفت کارگران بریتانیا... اما همه‌ی این تجربه‌ها به نظر می‌رسد که مارکس و انگلس را به بازبینی جدی مفاهیم‌شان از راه و روش شکل‌گیری و رشد آگاهی کارگران و چگونگی پیوند این آگاهی با قدرت رو به رشد الگوها و ایده‌های فرمیسم رهنمون نکرده است، بلکه به گفته‌ی کارول جانسن

(جانسن ۱۹۸۰) آنها به ویژه در توصیف پُرسرفت سیاسی بر همان دید موقت تکیه داشته‌اند: تاثیر خرده بورژوازی از گذشته، «سستی‌های» پدید آمده توسط رونق اقتصادی، تسلط انگلستان بر بازار جهانی، خیانت برخی از رهبران خاص، تاثیر مساله‌ی ایرلند، شکل‌گیری «اشرافیت کارگری» بین کارگران ماهر. همه‌ی این‌ها علت‌های «بیرونی» هستند. آن‌چه آنها در نظر نمی‌گیرند وجود چیزی ذاتی در وضعیت روزمره‌ی کارگران در سرمایه‌داری رشدیافته است که شاید به تبیین آگاهی فرمیستی کمک می‌کند. اگر چنین می‌شد، مساله‌ی چگونگی هدایت عملی نبرد طبقاتی و مساله‌ی سازمان حزبی به دید تازه‌یی نیاز پیدا می‌کرد.

مارکس و انگلس در ۱۸۷۹ باید با مساله‌ی فرمیسم درون حزب آلمانی، که پیوندهای محکمی با آن داشتند، روبرو می‌شدند. آنها در «نامه‌ی همگانی» به رهبری حزب اعتراض کردند که دست‌راستی‌های سه‌گانه قدرت زیادی در سانسور روزنامه‌ی حزب یافته‌اند و مانع از انتقاد از نماینده‌ی حزب می‌شوند که به نفع قانون ضد سوسیالیستی بیسمارک رای داده و تلاش دارد کل حزب را به راست متمایل کند. مارکس و انگلس مطرح کردند که این آقایان، هوخبرگ، شرام و برنشتاین، نماینده‌ی گونه‌یی بودند که از سال ۱۸۴۸ می‌شناختند: آنان «نمایندگان خرده‌بورژوازی» بودند و می‌خواستند شرایطی را فراهم آورند تا این حزب حزب کارگران نباشد. آنها نتیجه گرفتند:

وقتی بین‌الملل شکل گرفت ما آشکارا این شعار را طرح کردیم: رهایی طبقه‌ی کارگر باید کار خود طبقه‌ی کارگر باشد. ما نمی‌توانیم با کسانی متحد شویم که آشکارا بیان می‌کنند کارگران برای رهایی خود هنوز ناآموخته هستند و باید نخست از بالا توسط بورژوا و خرده بورژوازی انسان‌دوست آزاد شوند. (مارکس ۱۸۷۹ (۱۹۷۵)).

سوم آن‌که، مارکس و انگلس گرایش داشتند که نبرد بین طبقات را چنان ببینند که گویی بی‌میانجی است. منظور من این است که آنان چنان نوشتند که گویی طبقات به مثابه کل بازبزرگان سیاسی مستقیم هستند یا باید باشند. برای مثال مارکس در تحلیل انقلاب‌های ۱۸۴۸، منظمأً چنان از «طبقه‌ی کارگر» (یا پرولتاریا) و «خرده بورژوازی» می‌نویسد که گویی موجودیت‌های کمابیش همگنی هستند با دیدگاه‌های ایدئولوژیک و الگوهای فعالیت‌ی و سازمانی یکپارچه.^۴ در این رویکرد چند مشکل وجود دارد. نخست آن‌که، با توجه به تنوع شکل‌ها و سطوح تجربه‌ی طبقاتی، سازمان‌های اتحادیه‌یی، تنوع و تمرکز صنعتی، خاستگاه قومی و ملی و جنسی و... لحظه‌ای تأمل چنین همگن‌بودنی را نمی‌پذیرد. دوم، ایده‌ی همگنی سیاسی و ایدئولوژیک دست‌کم از نظر شکلی با دیگر گونه‌ی قدرتمند در اندیشه‌ی مارکسیستی تناقض دارد: اصرار بر دمکراسی با تظاهرات‌اش، نه از منظر همگن بودن بلکه از منظر مجادله و تصمیم بین اکثریت و اقلیت، گرچه ماهیت اکثریت و اقلیت می‌تواند با تغییر شرایط و موارد تغییر یابد. دیدگاه مشخص‌تری به این نقطه‌ی عمومی نزدیک است که بر آن



است که شکل‌های کنش جمعی طبقه‌ی کارگر به طور منظم با واقعیت اولیه‌ی بخش‌ها مشخص می‌شود و این امر شکل‌های کنش و سازمان را درون آن کنش جمعی می‌سازد. اگر مساله این نبود اعتصاب‌کنندگان صف‌های/اعتصاب را تدارک نمی‌دیدند که هدف عمده‌شان نه کارفرمایان که اعتصاب‌شکنان بالقوه یعنی کارگران دیگر اند. جنبش‌های انقلابی مردمی باید نه با اعضای طبقه‌ی حاکم (که معمولاً از نبرد مستقیم برای منافع‌شان خودداری می‌کنند) بلکه با پلیس و سربازان یعنی «کارگران یونیفرم‌پوش»^۵ به مبارزه برخیزند. پیش‌فرض واقعی عبارت است از تمایزگذاری سیاسی و ایدئولوژیک میان صفوف کارگران.

نه تنها به آن روش بلکه در حالت انتقادی نیز فرض مارکس از کنش طبقاتی بی‌میانجی بر تاب آزمون تجربی را ندارد. مارکس در نبرد طبقاتی در فرانسه شرحی از فرآیندهایی می‌دهد که به شورش ژوئن ۱۸۴۸ پاریس انجامیدند و در آن به اوج رسیدند، یعنی زمانی که حامیان کارگاه‌های ملی چهار روز سخت دیگر با نیروهای حافظ نظم جنگیدند. مهم‌ترین سازمان منفرد علیه آنها گارد سیار بود. شکست مدافعان کارگاه‌های ملی شاید قطعی‌ترین رویدادی بود که سرنوشت جنبش انقلابی را در گستره‌ی اروپای ۱۸۴۸ شکل داد.

از نظر مارکس این کارگران پاریس بودند که پس از آنکه بیش‌تر جنگ‌های خیابانی را از سر گذراندند، حکومت موقت را مجبور کردند تا در فوریه‌ی ۱۸۴۸ اعلام جمهوری کند. تهدید تظاهرات مسلح توده‌یی برای این امر کافی بود. مارکس نوشت «پرولتاریا بی‌درنگ به عنوان حزبی مستقل به صحنه آمد» و کل

فرانسه را به مصاف طلبید تا وارد فهرست‌های علیه آن شوند. (مارکس ۱۸۵۰ (۱۹۷۳)) کارگران پاریسی نه تنها از درون «جمهوری بورژوا» بلکه از طریق «جمهوری محاصره شده توسط نهادهای اجتماعی» و به‌ویژه کمیسیونی که «موظف بود وسایلی را برای بهبود وضعیت طبقات کارگر بیابد!» راه خود را گشودند. این طبقه‌ی کارگر بود اما نه در موقعیتی که بتواند بررسی‌های نظری از وظایفش ارایه دهد یا انقلاب خود را به سرانجام برساند، از این‌رو در پی تضمین منافع‌اش در کنار منافع بورژوازی بود و پرچم سرخ‌اش را در حضور پرچم سه رنگ فرانسه پایین آورد. آنها در نتیجه‌ی سطح به‌نسبه پایین تکامل سرمایه در فرانسه، هنوز کمابیش ضعیف بودند و نمی‌توانستند توده‌های گسترده‌ی خرده بورژوا و دهقانان را پشت بیرق مستقل خود به حرکت درآورند. (مارکس ۱۸۵۰ (۱۹۷۳))

دولت بورژوازی جدید تصمیم گرفت تا اعتبار نهادهای مالی موجود را ابقا و به دوش مردم اندازد. مالیات‌های جدیدی بر دهقانان بست و نیروهای طبقه‌ی کارگر را تقسیم کرد، «بخشی از پرولتاریا را

رودر روی بخشی دیگر قرار داد.» و این کار را با کمک گاردهای سیار انجام داد که مارکس با عبارات طبقاتی توصیف‌اش کرده است:

دولت موقت برای این منظور بیست و چهار جوخه‌ی گاردهای سیار تشکیل داد که هر یک از هزاران جوان پانزده تا بیست ساله تشکیل شده بود. بیش‌تر این جوان‌ها از لومپن‌پرولتاریا بودند که در همه شهرها توده‌ی کاملاً متفاوتی از پرولتاریای صنعتی تشکیل می‌دهد و می‌توان دزدها و خلافکارانی از همه نوع را که در آشغال‌دانی‌های جامعه زندگی می‌کنند و مردمی بدون اصل مشخصی هستند، در آنها یافت، ولگردها، آدم‌هایی بدون قلب و خانه^۶ که بر اساس سطح فرهنگی ملیت ویژه‌شان تفاوت دارند، و هرگز نمی‌توانند از این خصلت خانه به‌دوشی‌شان دست بکشند^۷؛ در سال‌های جوانی‌شان - که حکومت موقت استخدام‌شان کرد - کاملاً رام و توانا به انجام بزرگ‌ترین اعمال قهرمانانه و متعالی‌ترین ایثار و پست‌ترین اشکال سرقت و شنیع‌ترین فساد بودند. حکومت موقت روزی ۱ فرانک و ۵۰ سانتیم به آنها می‌پرداخت که به معنی خریدن آنها بود. به آنها یونیفرم می‌داد که به معنی تفاوت قابل‌شدن‌شان با کارگران بود. گاه افسرانی از ارتش برای هدایت‌شان و گاه خودشان پسران جوانی از بورژوازی انتخاب می‌کردند تا با گزافه‌گویی‌هایی درباره‌ی مردن برای سرزمین پدری و فداکاری برای جمهوری آنها را توی خط بیاورند.^۸



در این ملاحظات ابهام مشخصی وجود دارد: گاردهای سیار هم «بخشی از پرولتاریا هستند» و هم «بیش‌تر... لومپن‌پرولتاریا». ابهام‌ها هم در خود مارکس و هم در دیدگاه برگرفته از کارگران پاریسی درباره‌ی گاردهای سیار ادامه می‌یابد: بنابراین پرولتاریای پاریس با ارتشی از ۲۴۰۰۰ جوان قوی، بی‌کله و برآمده از اعماق مواجه بود. کارگران برای گاردهای سیار که از پاریس می‌گذشت فریاد شادی سر می‌دادند! در آنها قهرمانان سنگرهای خود را می‌شناختند و در تقابل با گارد ملی بورژوازی، گارد پرولتری می‌دانستند. اشتباه آنها بخشودنی بود. (مارکس ۱۸۵۰ (۱۹۷۳))

در میانه‌ی بحران اقتصادی، دولت موقت علاوه بر تامین مشاغل برای یک بخش از گاردهای سیار، ارتش خود را از کارگران صنعتی، با ثبت نام صدها هزار تن در طرح کارگاه‌های ملی تدارک دید که اساساً شکلی از تامین اشتغال با دستمزدی اندک بود. این کارگاه‌های ملی هدف حمله‌ی مخالفان طرح دولت رفاه شدند. انتخاب مجمع ملی در ماه مه جمهوری را تثبیت کرد که دولت‌اش اکنون کارگاه‌های ملی را تقویت می‌کرد و سرانجام در ۲۱ ژوئن حکمی را منتشر کرد که مردان مجرد باید به اجبار از آن بیرون انداخته می‌شدند یا در ارتش ثبت نام می‌کردند. روز بعد

آخرین ناحیه‌ی ابهام میراث مارکس و انگلس در رفتارشان با مساله‌ی «حزب» است

کارگران به این چالش با «شورش غول آسا پاسخ دادند که به این ترتیب نخستین جنگ بزرگ بین دو طبقه‌ی بزرگی که جامعه‌ی مدرن را بین خود تقسیم کرده‌اند در گرفت.» بعد از آن چند روزی حمام خون برپا شد و شورشیان با کشته شدن ۳۰۰۰ زندانی و تبعید ۱۵۰۰ نفر بدون محاکمه شکست سختی خوردند. مارکس بیان می‌کند «پرولتاریای پاریس به جبار وارد شورش ژوئن بورژوازی شد، این به خودی خود سرنوشت‌اش را نقش زد. نه نیاز فوری و اعلام شده به جنگ برای براندازی بورژوازی از طریق قدرت داشت و نه برای این وظیفه هم‌تراز بورژوازی بود.» (مارکس ۱۸۵۰ (۱۹۷۳)) پس از شکست شورش ژوئن طبقه‌ی کارگر هیچ نقش مستقلی در پیشرفت‌های نزولی جمهوری به سوی کودتای بناپارتیستی دسامبر ۱۸۵۱ نداشت که مارکس در هجدهم برومر آن را بسیار عالی تشریح کرده است.

هرکس که مارکس را خوانده باشد نمی‌تواند تردید جدی داشته باشد که قهرمانان اصلی نبرد ژوئن ۱۸۴۸ دو نیروی طبقاتی متفاوت بودند: در یک سو پرولتاریا و در سوی دیگر «لمپن پرولتاریای سازماندهی شده» به شکل گاردهای سیار که کار کثیف بورژوازی فرانسه را انجام می‌دادند. از دید مارکس شورش ژوئن نبرد بی‌میانگی میان دو نیروی طبقاتی بود.

اما امکان دیگری که در برخی از اظهارات یادشده‌ی مارکس در سطور بالا نیمه پنهان است، اکنون محتمل تر به نظر می‌رسد. از لحاظ افراد درگیر، شورش ژوئن هرچه بیش تر به «شورش بخشی از پرولتاریا علیه بخش دیگرش» می‌ماند. مارکس در کتاب خود، *ارتش فقرا*، سندی متقاعدکننده به دست داده است. (تروگوت ۱۹۸۵) کار تروگوت در آرشیو ملی فرانسه نشان می‌دهد که از لحاظ ترکیب طبقات اجتماعی، هیچ تفاوت بارزی در ساختار اجتماعی اعضای عادی گارد سیار و مبارزان سنگربندی‌های پاریس که علیه آنها و در دفاع از کارگاه‌های ملی می‌جنگیدند وجود ندارد. اکثریت آنها از پیشه‌وران (افزارمندان) بیکار بودند. آن‌چه آنها را رویاروی هم قرار داده بود هیچ نوع عضویت طبقاتی بی‌میانگی نبود بلکه وابستگی‌های سازمانی و سیاست‌های گارد سیار از یک طرف و کارگاه‌های ملی از طرف دیگر بود.^۹

تروگوت به عنوان بدیلی برای تحلیل صرف طبقاتی ژوئن ۱۸۴۸ این استدلال را پیش می‌کشد که «هر گرایش طبقاتی کنشگران با مجموعه‌ی از نیروهای سازمانی تصادفی مشروط می‌شود» (تروگوت ۱۹۸۴: ۱۸۴). آن‌چه قطعی است خاستگاه طبقاتی شرکت کنندگان در نزاع نیست بلکه سرنوشت سازمانی گاردهای سیار و کارگاه‌های ملی است که در هفته‌هایی که به ژوئن ختم شد، رشد کردند. در مورد گارد سیار:

... شرافت و اخلاق افسران با چند تغییر در فرماندهی کل دست نخورده مانده بود؛ خواسته‌های معوقه‌ی افسران رده پایین پیش از آن که فاش شود، برآورده و گروه‌های محلی مستقر در پادگان‌ها معمولاً بیرون از منطقه‌هایی که مردها را استخدام می‌کردند در سراسر شهر و حومه پراکنده شدند. این اقدامات مانع از شکل‌گیری وفاداری‌های نیم بند و در ژوئن گارد سیار ثابت‌قدم‌ترین حامی رژیم در قدرت بود.

در مورد کارگاه‌های ملی «وضعیت پیچیده‌تر بود»: دست‌کم در میانه‌های ماه مه مشابهت‌ها با گارد سیار زیاد بود. ساختار شبه‌نظامی کارگاه‌ها، ترفندهای مورد استفاده برای پاکسازی و کنترل افسران، مهار شکایت اعضا، و تلاش‌های کابینه برای منزوی کردن اعضا از مردم پاریس - همه‌ی اینها اعضا را به جمهوری میانه‌رو وفادار می‌کرد. اما در اواخر مه با حذف مدیر مسوول ایجاد این ساختار، کارگاه‌ها تغییر و تحولی اساسی را از سر گذراندند که می‌تواند به زبان همان سه متغیر بیان شود. افسران رده بالا به حال خود رها شدند، افسران رده پایین با کارگران رادیکالی که قبلاً ازشان دوری می‌کردند، ائتلاف کردند و وقتی که دولت هراس پایدار اعضا را به این که این نهاد از هم خواهد پاشید، تایید کرد، این عملی‌ترین شکایت آنها را به اردوی شورشیان کشاند. (تروگوت ۱۹۸۴: ۱۸۵)

برای درک آغاز و انجام روزهای ژوئن مهم‌تر از درک خاستگاه طبقاتی، «آن چیزی است که این گروه‌ها در نتیجه‌ی تجربه‌ی جمعی اعضا در این دوره‌ی چهار ماهه تبدیل شدند.» (تروگوت ۱۹۸۴: ۱۸۷) تروگوت در بندی سرشار از اصطلاحات فنی آن‌چه را به عنوان پیامد نظری این تحلیل دیده است شرح می‌دهد:

گرچه تمایزگذاری مارکس میان طبقه در خود و طبقه برای خود امکان گسست موقتی این دو را می‌پذیرد، نظریه‌ی کلی به هر حال مسلم می‌داند که در منطق ذاتی روش تولید سرمایه‌داری، موقعیت طبقاتی مستقیماً به کنش طبقاتی ترجمه می‌شود.

مورد ۱۸۴۸ نشان می‌دهد که این فرایند ترجمه به هیچ وجه از نظر تاریخی ضرورت ندارد. به‌رغم تأثیر بالقوه‌ی خاستگاه طبقاتی یا آسیب‌پذیری‌های طبقاتی چون سن - به ویژه وقتی با عوامل خاص موقعیتی مانند موج بیکاری که پس از روزهای فوریه آمد برهم کنش داشته باشد - تحلیل طبقه در خود به تنهایی ناکافی است. سطح میانی تحلیل باید نشان دهد با چه سازوکارهایی، ساختارهای ماکروجامعه‌شناسانه به اشکال آگاهی و احتمال کنش جمعی تبدیل می‌شوند. (تروگوت ۱۹۸۴: ۱۸۹)



ماده‌ی تجربی تروگوت به نظر دست‌نیافتنی می‌آید. ما را کجا می‌گذارند؟ انکار نمی‌کند که نتیجه‌ی ژوئن ۱۸۴۸ شکست تلخی برای کارگران فرانسوی بود. پس از آن آنها به طرز گسترده‌ی از شکل‌دادن به زندگی سیاسی فرانسه برای یک نسل دست‌شستند. کارگاه‌های ملی بسته شدند، رییس‌جمهور، لویی بناپارت، در عرض چند سال کودتایی نظامی را رهبری کرد که جمهوری را به دیکتاتوری تبدیل کرد. تسلط سرمایه بر کار عمیقاً تقویت شد. به این معنا شرایط نبرد طبقاتی برای کارگران و دهقانان فرانسوی به شدت بدتر شد. اما استدلال تروگوت تلاش نمی‌کند پایان نبرد طبقاتی و در واقع بی‌مناسبتی چنین تحلیل‌هایی را اثبات کند. هدف او کوچک‌تر اما به هر حال حیاتی است. این فرض وجود دارد که «نظریه‌ی عام» مارکسیسم، بر آن است که «موقعیت طبقاتی مستقیماً به کنش طبقاتی ترجمه می‌شود». خود مارکس گاهی گرایش داشت که این‌گونه ببیند، گرچه آن‌گونه که پیش‌تر نشان داده شد نوشته‌های او پیشنهادهایی برای راه‌های پیچیده‌تری از اندیشیدن به مساله پیش می‌کشند. آیا فراخوان تارگوت به «سطح میانی تحلیل» - به خاطر این توجه که چگونه «ساختارهای ماکروجامعه‌شناسانه» به اشکال آگاهی و کنش ترجمه می‌شوند - با مارکسیسم ناسازگار است؟ یا مارکسیسم می‌تواند این فراخوان را بپذیرد و در واقع به انجام این کار نیاز هم دارد؟ اگر چنین باشد چگونه باید آن را استدلال کرد؟

آخرین ناحیه‌ی ابهام میراث مارکس و انگلس در رفتارشان با مساله «حزب» است. مانیفست حزب کمونیست به این مساله پرداخت اما در سطح بالایی از تعمیم:

کمونیست‌ها با پرولتاریا به مثابه کل چه رابطه‌ی دارند؟ کمونیست‌ها حزب جداگانه‌ی مخالف با دیگر احزاب طبقه‌ی کارگر تشکیل نمی‌دهند.

آنها هیچ اصل سکتاریستی از آن خود تنظیم نمی‌کنند تا با آن به جنبش کارگری شکل داده و آن را در قالبی بریزند.

کمونیست‌ها با دیگر احزاب کارگری فقط این فرق را دارند: ۱. در نبردهای ملی پرولترهای کشورهای مختلف منافع مشترک کل پرولتاریا را مستقل از هر ملیتی در نظر می‌گیرند. ۲. در مراحل مختلف تکامل که نبرد طبقه‌ی کارگر با بورژوازی باید از سر گذرانده شود، همواره و همه‌جا منافع جنبش به مثابه کل را بیان می‌کنند.

به این ترتیب کمونیست‌ها از یک سو عملاً پیشرفته‌ترین و سرسخت‌ترین بخش احزاب طبقه‌ی کارگر در هر کشورند، بخشی که نظر دیگران را جلب می‌کند و از سوی دیگر از نظر نظری بر توده‌ی عظیم پرولتاریا مزیت درک روشن خط عزیمت، شرایط و نتایج کلی‌نهایی جنبش پرولتاری را دارند. (مارکس ۱۸۴۸ (۱۹۷۳))

از این مختصر بر می‌آید که آن‌چه رد شده - احزاب دسیسه‌کار ایجاد شده جدا از جنبش کارگری، آموزه‌هایشان را به دنیا وعظ می‌کنند اما در نبردهای عملی درگیر نمی‌شوند - از آن‌چه عملاً

طرح شده آشکارتر است. «حزب» دقیقاً به چه معناست و چگونه باید سازماندهی‌اش کرد؟ هیچ پاسخ روشنی به هیچ‌یک از این پرسش‌ها نمی‌توان یافت. «حزب» نزد مارکس معانی متفاوتی دارد، گاه به معنی «جناح ما» یا آرمان انقلاب عمومی است و گاه چیزی به گشادی و گستردگی جنبش چارتیست‌هاست.^۹ ابهام آشکار محصول شرایط بود. آن‌چه ما از حزب می‌فهمیم، یعنی «حزب توده‌ی» زندگی سیاسی مدرن هنوز خواه برای طبقه‌ی کارگر و خواه برای بورژوازی وجود نداشت. چنین احزابی به عنوان پاسخی به حق رای همگانی در اواخر سده‌ی نوزدهم و بعد پدید آمدند. در واقع در این مضمون گسترده‌تر مدرن است که شاید مساله‌ی احزاب انقلابی مارکسیستی مشخص‌تر می‌شود. اما نسل دوم اندیشمندان مارکسیستی بودند که گام‌های عملی برای حل این مشکل برداشتند.

ادامه دارد...

پی‌نوشت:

۱. برای بحث درباره‌ی جنبش همبستگی لهستان نک. (بارکر ۱۹۸۶؛ بارکر ۱۹۸۷)
۲. کار اساسی را در این مورد (کلیف ۱۹۷۴) کرده است. هم‌چنین نک. (هارمان ۱۹۶۷) و (کلیف ۱۹۷۸)
۳. در واقع سپاسگذار کریس هارمان هستم که مقاله‌ی ۱۹۶۸ اش درباره‌ی «حزب و طبقه» موضوع را برای من و خیلی‌ها بسیار روشن کرد. اگر بحث حاضر اصالت دارد در برداشت از عبارت «جنبش» است.
۴. اما برداشت‌اش از بورژوازی به ویژه در فرانسه بسیار موشکافانه است. در واقع بخشی از دستگاه نظری که زیربنای تحلیل را در مقاله‌ی کلاسیک مارکس، هژدهم برومر لویی بناپارت، تشکیل می‌دهد، بستگی به تمایز بین آن‌چه نویسندگان اخیر به ما آموخته‌اند آن را «تقسیم طبقاتی» بنامیم دارد، به‌ویژه تمایز بین بورژوازی مالی و صنعتی که هریک خود را به یک مدعی تاج و تخت فرانسه وصل کردند؛ نزاع بین آنها حل‌ناشدنی بود و دفاع مشترک از نهادهای جمهوری را سست می‌کرد.
۵. باید بیفزاییم که هر معنای واقع‌گرایانه‌ی که به عبارت «دیکتاتوری پرولتاریا» بدهیم، به تاسیس نهادهای دولتی اشاره دارد که دغدغه‌شان ایداً تحدید نفوذ اعضای طبقه‌ی حاکم پیشین نیست بلکه حکومت کردن بر بخش‌هایی از خود طبقه‌ی کارگر است، بدون این‌که مهم باشد این حکومت چقدر محتوای دمکراتیک یا پرولتری دارد. دولت کارگری در واقع صف اعتصاب پخش شده در سراسر جامعه است.
۶. *gens sans feu and sans aveu*
۷. مارکس در هژدهم برومر... گاردهای سیار را «لومین پرولتاریای سازماندهی‌شده» تعریف می‌کند. (مارکس ۱۹۵۲ (۱۹۷۳) ۱۵۴)
۸. چکیده‌ی نوشته‌ی تروگوت از ترکیب اجتماعی دو طرف درگیر در شورش ژوئن چنین است: «... شورش تنها اقلیتی از کارگران پاریسی را تجهیز کرد. دست‌و‌دل‌بازترین برآوردها ۴۰۰۰۰ تا ۵۰۰۰۰ نفر از کارگران را در مقاومت دخیل می‌داند که باید این رقم را با کل نیروی کارگر که بالغ بر ۲۰۰۰۰۰۰ کارگر مرد و ۳۰۰۰۰۰۰ کارگر از هر دو جنس می‌شود قیاس کرد. احتمال دارد که همین تعداد در قالب گاردهای ملی یا سیار در سرکوب شرکت کرده باشند، درحالی‌که اکثر طبقه‌ی کارگر کنار ماندند. شایان ذکر است که حتا در میان اعضای کارگاه‌های ملی تهدید شده که بیش از هر زمانی از درگیری پرهیز می‌کردند، بیش‌ترشان با تصمیم دولت به پرداخت حقوق‌شان در نزاع چهار روزه منفعّل شدند.» (تروگوت ۱۹۸۴:۳۰)
۹. مئتی جانستن (جانستن ۱۹۶۷) در بررسی مساله دست‌کم پنج معنای متمایز این عبارت را نزد مارکس معلوم کرده است. پراکاربردترین برداشت عام همان است که در بخش یکم مولینو (۱۹۸۵) آمده است.

